



بهاریه‌های فارسی و تاثیر قرآن بر آنها



نوروزیه‌ها و بهاریه‌های ادب فارسی مانند دیگر قالب‌ها و موضوعات این ادبیات، لبریز از اشارات و تلمیحات قرآنی است و شاعران همواره سعی داشتند تا با الگو گرفتن از آیات قرآن و احادیث ائمه(ع) به خلق این آثار دست بزنند؛ به همین جهت، بهاریه‌های شعر فارسی از آیات قرآن تاثیر بسیار گرفته است. برای مثال مولانا در مثنوی درباره بهار و نوروز می‌گوید:

گفت پیغمبر به اصحاب کبار
تن مپوشانید از باد بهار
کانچه با برگ درختان می‌کند
با تن و جان شما آن می‌کند

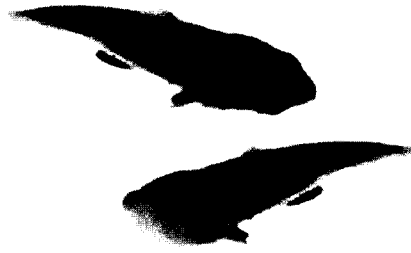
و هاتف که ترکیب‌بند معروفی دارد، در یکی بهاریه‌های خود با اشاره به حدیثی از امام صادق، سروده است:

همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
به اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوی

قرآن و احادیث نیز اشارات فراوانی به بهار و نوشدن طبیعت کرده‌اند. در احادیث، به قرآن کریم، کتاب آسمانی مسلمانان لقب «بهار دل‌ها» داده‌شده است؛ به پیامبر اکرم(ص) نیز «بهار جهان» و «بهار یتیمان» لقب داده‌اند. در نهج‌البلاغه نیز پرهای طاووس به دسته گلی که از شکوفه‌های گوناگون گل‌های بهاری چیده شده، مانند گشته است.

بهاریه‌های فارسی و تاثیر قرآن بر آنها

حمیدرضا شکارسری



شاعران معاصر نیز از آیات قرآنی بی‌بهره نبوده‌اند؛ برای مثال در اشعار سهراب سپهری و فریدون مشیری می‌توان شواهدی یافت که به نوعی تحول طبیعت را با تحول روح بشر، در ارتباط با مفاهیمی که در حوزه‌ی الهیات و آیات قرآنی مطرح است به خوبی نشان می‌دهد.

بهاریه‌های شعر فارسی

از جمله موضوعاتی که در تاریخ شعر فارسی، تجلی‌های پرشمار و البته متفاوتی داشته است، «بهار» است که به تولید تقریباً انبوهی از شعر، تحت‌عنوان «بهاریه» انجامیده است. برخلاف باور عموم، بهار همیشه مضمون اصلی «بهاریه‌ها» را تشکیل نمی‌دهد؛ تنها در بهاریه‌هایی که گفتمان توصیفی بر آنها حاکم است، بهارمضمون اصلی شعر را تشکیل می‌دهد. انسان سنتی رابطه‌ای بی‌واسطه و نزدیک‌تر با طبیعت داشت. در نگاه انسان سنتی، بهار به عنوان احیاگر طبیعت، در حقیقت، زندگی تازه انسان را به دنبال خود می‌آورد و نگاه این انسان به این بهار، برون‌گرا، آفاقی و عینی و شعر برآمده از این نگاه، توصیفی بود.

گفتمان صرفاً توصیفی در تاریخ شعر فارسی، حداقل در بهاریه سرایی، یک گفتمان غالب نیست. در نتیجه، در کمتر بهاریه‌ای می‌توان بهار را به عنوان مضمون اصلی سراغ گرفت؛ بلکه برعکس، غالباً توصیف بهار، وسیله‌ای برای بیان مقصود دیگری قرار می‌گیرد؛ این مقصود دیگر بسته به گفتمان فکری شاعر، نوع نگاه شاعر به بهار را تعیین می‌کند.

در مقیاسی وسیع‌تر، بهار می‌تواند نماد عدم پایداری دنیا و نعمات آن باشد؛ نعمت‌هایی که شایسته‌ی دل‌بستگی نیست. مانند این بیت حافظ که می‌گوید:

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای

هر بهاری که به دنبال خزان‌ی دارد

بهار، گاه نماد گشایش و فرج پس از سختی و مشقات قرار می‌گیرد و گاه نماد زندگی پس مرگ. این واپسین مورد، به واقع افزون‌ترین وجه نمادین بهار در شعر فارسی است؛ مانند این شعر مولوی که می‌گوید:

بیایید بیایید که گلزار دمیده است

بیایید بیایید که دلداز رسیده است

چه روز است و چه روز است، چنین روز قیامت

مگر نامه اعمال ز آفاق پریده است

اما در بهاریه‌هایی که شاعر از مضمون بهار برای بیان حالات و آنات شخصی خود بهره برده است، بهار شخصیت نمادین خود را او می‌نهد و در

معنای عینی خود به کار می‌رود؛ مانند شعر زیر از ناصر خسرو:

چند گویی که چو هنگام بهار آید

گل بیاراید و بادام به بار آید

روی بستان را چون چهره‌ی دل‌بندان

از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

این چنین بیهوده ای نیز مگو با من

که مرا از سخن بیهوده عار آید

شصت بار آمد نوروز مرا مهمان

جز همان نیست اگر ششصد بار آید

هر که را شست ستمگر فلک آرایش

باغ آراسته او را به چه کار آید؟

سوی من خواب و خیال است جمال او

گر به چشم تو همی نقش و نگار آید

هر چه از شعر کلاسیک به سمت شعر امروز پیش می‌رویم، بیان حالات و آنات شاعر از طریق وصف بهار و ارایه مضمون غیراصلی بهار، به گفتمان غالب‌تری تبدیل می‌شود؛ این امر به نوعی تبعیت از تغییر گفتمان‌های شعر کلاسیک به نو محسوب می‌شود.

سیر بهاریه‌های شعر فارسی

از قرن چهارم، با شکل‌گیری قصیده و رواج آن، تغزل و تشبیب بسیاری از قصاید، در وصف بهار بود؛ از این رو برخی بهاریه را صرفاً چنین قصیده‌ای می‌دانند. با وسعت یافتن تشبیب قصیده و تولد غزل، بهاریه منحصر به قصیده نماند و به تدریج به قالب‌های دیگر شعر، مانند غزل و مثنوی نیز سرایت کرد.

نخستین بهاریه مشهور از رودکی است که سراسر آن وصف بهار است با این مطلع:

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب

با رواج سبک خراسانی، طبیعت‌گرایی اوج می‌یابد؛ در نتیجه اشعار نیمه دوم قرن چهارم و اوایل قرن پنجم سرشار است از رنگ و بوی گل‌ها و آواز پرندگان. بهترین نماینده این دوره، منوچهری است که مسمط‌های او از باشکوه‌ترین بهاریه‌های شعر فارسی است و همواره مورد تقلید شاعران بعد از او بوده است، از جمله:

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز

زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز





**کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
سروان سهی عبقری سبز خریدند
بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند**

در سبک خراسانی بسیاری از بهاریه‌ها با گرامی‌داشت آیین باستانی نوروز همراه بود که نشانه رواج این جشن‌های ایرانی در آن عصر است؛ چون پیوند بهار و نوروز در شعرهای دوره‌های بعد به این حد انعکاس ندارد.

از نیمه دوم قرن پنجم به بعد، بهاریه در منظومه‌های عاشقانه از جمله لیلی و مجنون و اشعار عارفانه، که سرآغاز آنها قصیده‌های سنایی است تجلی می‌یابد؛ پیش از سنایی، هرگز بهار، با چشم انداز عرفانی و عناصری از زندگی و دید اهل عرفان، بدین گونه وصف نشده بود؛ در بهاریه سنایی تمام کائنات در جنب و جوش‌اند، مانند:

**باز متواری روان عشق، صحرایی شدند
باز سرپوشیدگان عقل، سودایی شدند
باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند
باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند**

از قرن هفتم، مفاهیم عرفانی چون رستاخیز طبیعت و تولد از درون مرگ، با مفهوم بهار توأم می‌شود؛ مانند بیت زیر:

**یقین آنجاست آن جانان، امیر چشمه حیوان
که باغ مرده شد زنده، و جان بخشیدن اوتاند**

بی‌شک، این مضامین برگرفته از آیات قرآن کریم است که به زنده کردن زمین بعد از مرگ آن اشاره می‌کند؛ در اشعار مولوی، بهار پاسخی به ندای حق در برپا کردن شادمانی و تعالی است.

در همان عصر، سعدی با آمیختن مفاهیم عقلانی با وصف طبیعت، به گونه‌ای بهار را می‌ستاید و زوایای درونی ذهن و همچنین چشم‌اندازهای بیرونی جهان را می‌نمایاند؛ مانند:

**درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند**

بسیاری از غزل‌های سعدی بهاریه است بی‌آنکه با نام بهار آغاز شده باشد؛ از جمله غزل مشهور:

**باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام، شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر درآورد**

گاه سعدی ویژگی‌های بهار را به محبوب نسبت داده و او را برتر از بهار دانسته است. همچنین ستایش سعدی از سخاوت بیکران دایه ابر بهار در گلستان نیز از ماندگارترین توصیفات بهار است.

یک قرن بعد، حافظ با نگرشی به شیوه عرفا و بارقه‌هایی از تفکر خیام، با اشاره به موجود شدن گل از عدم می‌گوید:

**کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود**

همان‌طور که گفتیم بهاریه‌های شعر فارسی همواره از قرآن و آموزه‌های قرآنی الهام گرفته‌اند و شاعران در آثار خود بر باورها و اعتقادات دینی تأکید فراوان دارند و به قول دکتر میرجلال‌الدین کزازی «از هنگامی که نامه‌ی گرامی اسلام، نبی (قرآن)، به پاس خجستگی بر خوان آیینی نوروز قرار گرفت، شاعران برای بیان زیبایی‌های طبیعت و بهار به آیات این کتاب آسمانی و ادعیه‌ای چون «یا مقلب القلوب» متوسل شدند».

خیام

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

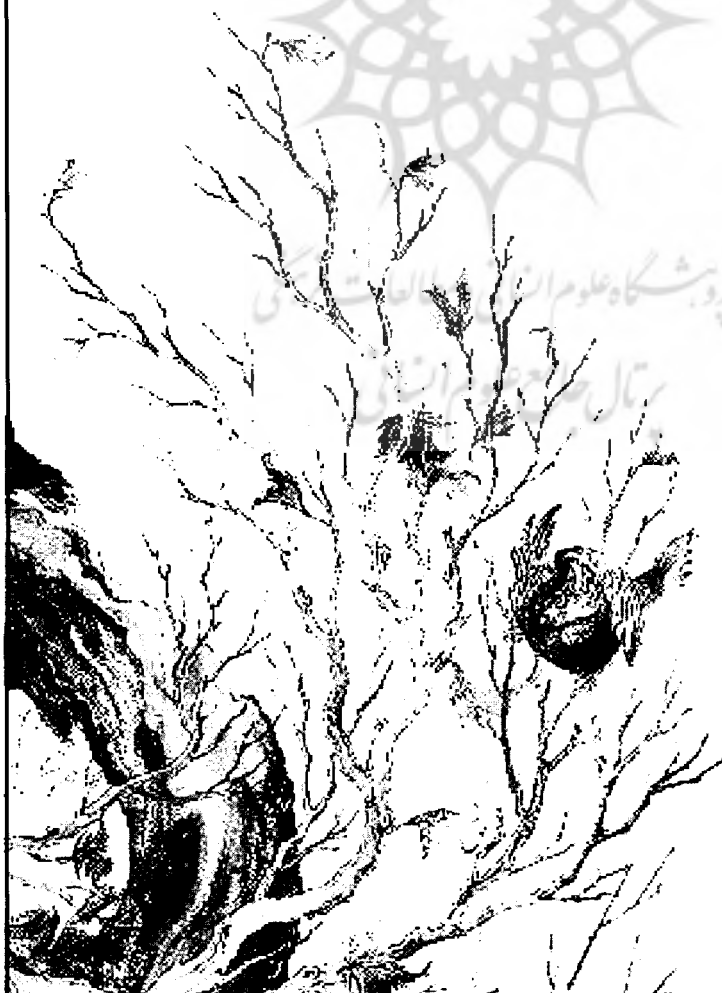
بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

حافظ

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
به گوش هوش نبوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحرز هانقم به گوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بیوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه به میخانه میروود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

خاقانی

می‌خور که جهان حریف‌جوی است
آفاق ز سبزه تازه روی است
بر عیش زدند ناف عالم
اکنون که بهار نافه بوی است
از زهد کنار جوی کاین وقت
وقت طرب و کنار جوی است
شو خوانچه کن و چمانه در خواه
زان یوسف ما که گرگ خوی است
گرگ آشتی است روز و شب را
و آن بت شب و روز جنگ‌جوی است
خاقانی گفت خاک اویم
جان و سر او که راست‌گوی است



خواجوی کرمانی

مستی ز چشم دلکش و میگون یار جوی
وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخواست
با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست می دهد
چون سرو خوش برآی و لب جویبار جوی
فصل بهار باده گلبوی لاله گون
در پای گل ز دست بتی گلغذار جوی
از باغ پرس قصه بتخانه‌ی بهار
و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی
ای دل مجوی نافه‌ی مشک ختا ولیک
در ناف شب دو سلسله‌ی مشکبار جوی
خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین
یا از میان موی میانان کنار جوی
بعد از هزار سال که خاکم شود غبار
بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی
هر دم که بی تو بر لب سرچشمه بگذرم
گردد روان ز چشمه‌ی چشمم هزار جوی
خواجو اگر چنانکه در این ره شود هلاک
خونش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

فردوسی

بمان تا بیاید همه فرودین
که بفروزد اندر جهان هوردین
زمین چادرسبز در پوشدا
هوا بر گلان سخت بخروشدا
بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم به پای
کجا هفت کشور بدو اندرا
ببینم بر و بوم هر کشورا
بگویم تو را هر کجا بیژن است
به جام اندرون این مرا روشن است
کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر زجوش
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
همه بوستان ریز برگ گل است
همه کوه پر لاله و سنبل است
به پالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی
شب تیره، بلبل نخسبد همی
گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل و هر زمان
چو بر گل نشیند، گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش
درخشان شود آتش اندر تنش

مولوی

آنچ گل سرخ قبا می کند
دانم من کان ز کجا می کند
بید پیاده که کشیده‌ست صف
آنچ گذشته‌ست قضا می کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر
هر یک تکبیر غزا می کند
بلبل را بین که چه‌ها می کشد
آه از آن گل که چه‌ها می کند
گوید هر یک ز عروسان باغ
کان گل اشارت سوی ما می کند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها
بهر من بی سر و پا می کند
دست برآورده به زاری چنار
با تو بگویم چه دعا می کند
بر سر غنچه که کله می نهد
پشت بنفشه که دوتا می کند
گر چه خزان کرد جفاها بسی
بین که بهاران چه وفا می کند
فصل خزان آنچ به تاراج برد
فصل بهار آمد ادا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
جمله بهانه‌ست چرا می کند
غیرت عشق است و گر نه زبان
شرح عنایات خدا می کند
مفخر تبریز و جهان شمس دین
باز مراعات شما می کند



عطار

ای بلبل خوشنوا فغان کن
عید است نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر برآورد
ترک دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز
وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز
سرخوش شو و دست در میان کن
بردار سفینه‌ی غزل را
وز هر ورقی گلی نشان کن
صد گوهر معنی ار توانی
در گوش حریف نکته‌دان کن
وان دم که رسی به شعر عطار
در مجلس عاشقان روان کن

سعدی

برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بوستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به یک بار
زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزارستان
سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستان بان

شکوه علم انسانی در بوستان
بهار سنج علوم و ادب

۹۷

شماره ۶۸
زمستان ۱۳۸۸

ملک الشعراى بهار

بگریست ابر تیره به دشت اندر
وز کوه خاست خنده‌ی کبک نر
خورشید زرد چون کله دارا
ابر سیه چو رایت اسکندر
بر فرق یاسمین، کله خاقان
بر دوش نارون، سلب قیصر
قمری به کام کرده یکی بریط
بلبل به نای برده یکی مزمر
نسرین به سر بسته ز نو دستار
لاله به کف نهاده ز نو ساغر
نوروز فر خجسته فراز آمد
در موکیش بهار خوش دلبر
آن یک طراز مجلس و کاخ بزم
این یک طراز گلشن و دشت و در
آن بزم را طرازد چون کشمیر
این باغ را بسازد چون کشمیر
هر بامداد، باد برآید نرم
وز روی گل به لطف کشد معجر
خوی کرده گل ز شرم همی خندد
چون خوبرو عروس بر شوهر
بر خار بن بخندد و سیصد گل
چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند
آنکه کشان پذیره شود مادر
قارون هر آنچه کرد نهران در خاک
اکنون همی ز خاک برآرد سر
پاسی ز شب چو درگذرد گردد
باغ از شکوفه چون فلک از اختر

سید محمود سجادی

برگی دیگر از بهار

شکوفه‌های زودرس زردآلو
خوش آمد نسیم را
بیتابانه
میرقصند
می‌رقصد در حفاظ پوشش ساتن سبز
بلبلهای عاشق
یکریز می‌خوانند شاد و شوریده
«خار زردها» «گلرنگ» میشوند
نارنج بنان معطر
میرقصند شوریده و شاد
در بیتابی وجدانگیز بهار صف‌یاباد

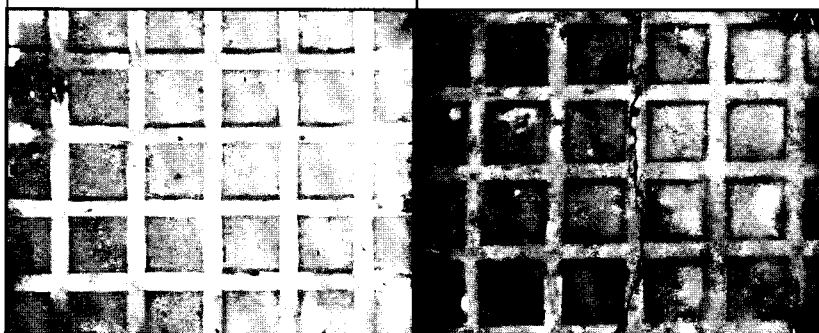
برگی از بهار

گنجشک‌های پرگو
گنجشک‌های ولوله‌گر
یک ریز می‌خوانند
در لابه‌لای امنیت سبز نارنج و ترنج
فاش‌ها
عطر سکر آورشان را
کریمانه
می‌بخشند
به نسیم رقصان شادابی
که می‌سراید
در هر کوچه‌باغ،
در هر کوهپایه
در کنار هر جویبار،
در هر رهگذار: بهار! بهار!

بهار ناگهان

ناگهان
درخت من پُر از شکوفه شد
نسیم بازیگوش
بوی آفتاب گرفت
زمین فرشی از «پنیرک» پهن کرد.
آنگاه چشمانداز من قرمز شد
از شقایق
بلبلها - بلبلهای عاشق -
خواندند:

اسطوخدوس، بابونه
کودکان در حیاط مدرسه
گل شدند، بابونه شدند
و من دیگر بار نوجوانی عاشق
رقصان در کوچه‌های بهار.



مزرعه

مرا چون بذری مشتاق رویدن
بکار
برپشته نجابت فیروزهگون چشمه‌ایت
در مزرعه پربرکت بهار.
جویهای پُرسخاوت مهربانی
ریشه‌های مرا در خواهند یافت
مرا
چون ساقه شتابانی از کنف
خواهند رویاند
گل‌های کبود عاشق من
تو را میخوانند
بین من و تو رازی است
که ستاره‌ها
آن را میدانند.

عبدالرحیم سعیدی راد

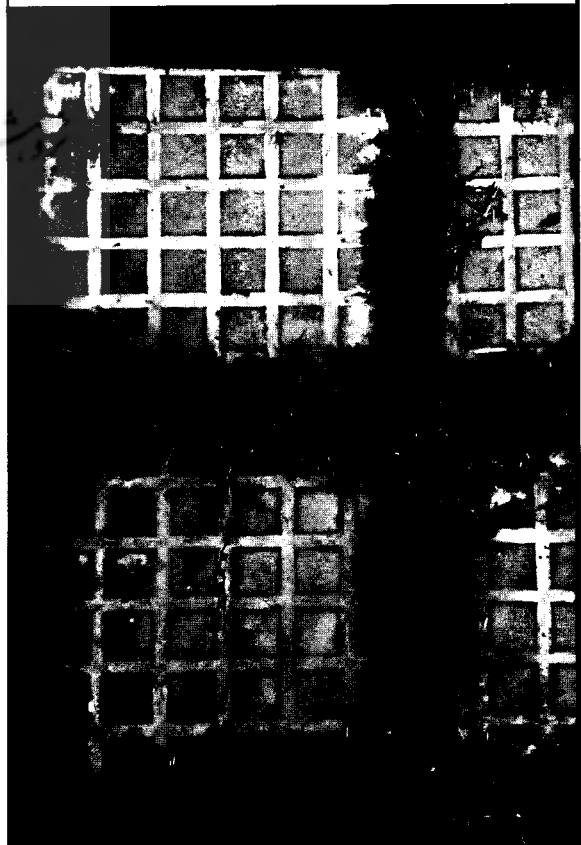
من یک شاعر دولتی‌ام
و از اینکه
لهجه انگلیسی یا فرانسوی ندارم
دل‌تنگ نیستم.
من یک شاعر دولتی‌ام
زیرا شعرهایم را از دل همین مردم الهام می‌گیرم
با همین مردم نجیب غذا می‌خورم
و در صف اتوبوس می‌ایستم.
دست در دست همین مردم به بهشت زهرا می‌روم
و غم‌هایشان را به جان می‌خرم.

من یک شاعر دولتی‌ام
و برای اینکه
پرچم کشورم در اهتزاز باشد
روزی ۲۵ ساعت کار می‌کنم
و نگران زیاده‌گویی‌های بوش کوچک نیستم.

من یک شاعر دولتی‌ام
و هرگز حنجره‌ام را نفروخته‌ام
قلمم را اجاره نداده‌ام
و شعرهایم را به نام پست مدرن
به رقصه‌های عرب
تقدیم نکرده‌ام.

من یک شاعر دولتی‌ام
زیرا برای برادرم که در کربلای ۴ مفقود شد
شعر گفته‌ام
و از سید مهدی "گفته‌ام که چشمانش را به آسمان بخشید
و شعرهایم را بر تابوت‌های خالی هم‌زمانم
حک کرده‌ام.

اعتراف می‌کنم
که یک شاعر دولتی‌ام
زیرا از هیچ سفارتخانه‌ای برای چاپ کتاب‌هایم پول نگرفته‌ام
و جرمم این است
که به همه پابرنه‌های میهنم بدهکارم...



بهر روز یاسمی

سلام! یار غزل نوش اصفهانی من
خوش آمدی به شب شعر و شعر خوانی من
زلال و ساده به مهمانی من آمده ای
که صعب و سخت شود کار میزبانی من
چه اتفاق بدیعی که ماه صورت تو
حلول کرده در اوج شب معانی من
تو مثل مسجد بشکوه شیخ لطف الله
نشسته ای به تماشای لال مانی من
و چشم دوخته ای در دو چشم من تا باز
به هم بریزد آرامش روانی من
کدام شعر بخوانم که مستجاب شود
دعای چشم تو با بازی زبانی من
بخواه تا غزل تازه ای سروده شود
بخند تا بدمد ذوق ناگهانی من
به عشوه چشم بچرخان و شرم کن با ناز
که باز گردد از آغاز نوجوانی من
چو پرده های قلمکار و قاب های طلا
فزوده عشق تو بر شهرت جهانی من!
تمام قافیه ها وقف چشم های تو شد
درود و بدرود ای عشق اصفهانی من

عبدالجبّار کاکایی

یک شهر دعا کرد و بلا کم نشد امسال
خون شد جگر خلق و محرم نشد امسال
ای ماه چه دیر آمدی از راه و عجیب است
دل واپس تو عالم و آدم نشد امسال
پیش از تو محرم شد و پیش از تو عزا بود
مویی ز عزاداری تو کم نشد امسال
جایی ننشستیم که یادی نشد از درد
شعری نسرودیم که ماتم نشد امسال
صد خیمه ی خاموش به تاراج جنون رفت
یک خاطر آسوده فراهم نشد امسال
در گریه نهفتیم عزای شب خود را
تاوان تو زخمی ست که مرهم نشد امسال

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی

۱۰۰



شماره ۶۸
زمستان ۱۳۸۸



انسبیه موسویان

یک خط به روی پیشانی خطی کنار ابرویم
در هرم داغ تابستان برفی نشسته بر مویم
این برف و هرم تابستان؟! من آن درخت سر سبز
حتی شکوفه باران است در برف دست و بازویم
دور از هجوم پاییزم با بادها گلاویزم
آرام و سر به زیر اما پیوسته در تکاپویم
دارایی‌ام در این دنیا یک دست مهربان تنها
دستی که سایبانم شد گل زد شبی به گیسویم
یک آشیانه یک بوسه قلبی که می تپد از شوق
این سهم کوچکم از عشق طفلی که خفته پهلویم
ای جاده های دورادور! من پایه پایتان بر شور
تنها نمی‌روم آری او می کشد به هر سویم
جز عشق او که جاوید است جز مهر او که پا بر جاست
چیزی دگر نمی‌خواهم چیزی دگر نمی‌جویم!

سیدمهدی موسوی

این دل اگر کم است بگو سر بیاورم
یا امر کن که یک دل دیگر بیاورم
خیلی خلاصه عرض کنم دوست دارم
دیگر نشد عبارت بهتر بیاورم
از کتف آشیانه‌ای ات با کمال میل
باید که چند جفت کیوتر بیاورم
حتی اگر اجازه دهی سعی می‌کنم
تا یاکریم های شناور بیاورم
از هم فرو میاش، برای بنای تو
باید بلور چینی و مرمر بیاورم
وقتش رسیده این غزل نیم-سوز را
از کوه های خود خوریم در بیاورم...!

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی



مجتبی صادقی

آتش نشان خانه من بود بعد تو
این اولین نشانه من بود بعد تو
گیسو شلال من که در آینه گم شدی
یاد تو تازیانه من بود بعد تو
باران شد و بهاری خود را بهانه کرد
ابری که وقف شانه من بود بعد تو
این گریه های ناز- بلور شکستنی
تکرار جاودانه من بود بعد تو
در کوچه های شب زده آواز « شد خزان...»
آهنگ غمگنانه من بود بعد تو
پرواز در هوای دل آسمانیت
شوق کبوترانه من بود بعد تو
آه ای همیشه های پرنده که رفته ای
اندوه آشیانه من بود بعد تو
گریه امان نداد که دیگر بخوانمت
این آخرین ترانه من بود... بعد تو
سرچشمه های خاک به مرداب ریختند
جز چشمه ای که از برکات غدیر ماند!

روی باقری

نشسته ای و نگاه تو خیره بر ماه است
همیشه دلخوری ات با سکوت همراه است...
خدا کند که نبینم هوای تو ابريست
بیخس! طاقت این دل عجیب کوتاه است
همیشه دل نگران تو بوده ام، کم نیست
همیشه دل نگران کسی که در راه است...
بتاز اسب خودت را ولی مراقب باش
که شرط بردن بازی سلامت شاه است
نمی رسد کسی اصلا به قله ی عشقت
گناه پای دلم نیست! راه، بیراه است
به کوه رفته به بادم، نسیم تو فهماند،
که کاه هر چه که باشد همیشه یک کاه است
ببند پای دلم را به عشق خود، این دل
شبیبه حضرت چشم تو نیست! گمراه است
به بغض چشم تو این شعر، اقتدا کرده ست
که طاعت شب و روزش اقامه ی آه است
قصیده هر چه کند عشق را نمی فهمد
عجیب نیست که چشمان تو غزلخواه است
تو هستی و همه ی درد شعر من این جاست؛
که با وجود تو بغض شکسته ی چاه است...

محمد رضا ترکی

از وسعت کبود درختان کویر ماند
داغ جوانه بر دل این خاک پیر ماند
گویی نسیم نیز از اینجا گذر نکرد
در جاده های یخ زده ی زمهریر ماند
زنجیرها عوض شد و انسان بی پناه
در تنگنای غربت دنیا اسیر ماند
آزادی - آخرین غل و زنجیر آدمی -
بر دست و پای خسته او، ناگزیر ماند
دیوی ز شیشه گشت رها، نرهای کشید
فریاد او سیاه تر از هر نفیر ماند
انسان پوک، پوچ، رها، مدعی، تباہ
در کوچه های بسته ی ماندن حقیر ماند...

یوسف شیردژم

تقدیم به آقا امام زمان (عج)

من از تو می نویسم و از اشک جاری ام
از حد گذشته مدت چشم انتظاری ام
انگار فرق می کند این بار، رفتنت
یک جور دیگر است تب بی قراری ام
من سعی می کنم که شیم را جلا دهم
با گردسوز روشن امیدواری ام
تعجیل کن در آمدنت ای صبور من
گسترده نیست دامنه بردباری ام
من کیستم که شعر بگویم برای تو
باید افق دوباره بیاید به یاری ام



جلیل صفر بیگی

در حنجره‌های ما صدا را بفشار
صوت و سخن و حرف و هجا را بفشار
تاریکی از این قشنگ‌تر می‌خواهی؟
ای مرگ بیا گلوی ما را بفشار

□

انگار همیشه جای یک تن خالی ست
این بار کسی نیست نه! اصلن خالی ست
یک نیمکت نشسته دارم در خود
جای دو نفر همیشه در من خالی ست

□

لب‌های من و تو قطره قطره باران
رفتم من و تو زیر چتر باران
یک هایکو-بوسه‌ی طلایی شده است
سطر من و سطر تو
و سطر باران

□

ماسیده شب و سکوت در رگ‌هایش
چادر زده عنکبوت در رگ‌هایش
ایلام و هزار زخم کاری بر تن
خون مردگی بلوط در رگ‌هایش

□

با آنکه برای شعله‌هایش حد نیست
از حال بلوط اگر پرسی بد نیست
می‌سوزد و می‌سوزد و... نه! می‌رقصد
این سوختگی هنوز صد در صد نیست

محمد مهدی سیار

خشکیده است در گذر روزگارها
شور هزار رود در این شوره‌زارها
بی‌دار مانده‌ای و تو را خواب دیده‌اند
در بامدادهای مه‌آلود، دارها
وقت بهار بود ولی باز هم زمین
چرخید بر خلاف قرار و مدارها
بختش سیاه بود سپیدار و دار شد
تا سهم ما چه باشد از این گیر و دارها
جنگی نمانده است مگر جنگ زرگران
خو کرده دست تیغ به نقش و نگارها
ما مانده‌ایم و چشم و دل رو به قبله‌ای
ای قبله قبيله چشم انتظارها

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرویز بیگی حبیب آبادی

(۱)
آفاق
نقطه چین
پرنده ها...

(۲)
به عصایت می اندیشی
یا صف موربانه ها

(۳)
عقره ها
قیچی زمان

(۴)
چتر
برای باران
برای گریه

(۵)
نسیم
یادت را
در گیسوانم می وزد

(۶)
باد
آخرین برگ را رو کرد
زمستان

(۷)
شلیک در آینه
در پیشانی

(۸)
مرگ برای او
پوکه ای برای تو
برنده کیست؟

(۹)
وقتی به تو رسیدم
قطب نما سمتی را نشان نداد

(۱۰)
حتما
نه شب سیاه ست
نه روز سپید

ابراهیم حسن زاده

دل اگر شرح پریشان دارد
ریشه در ساغر جوشان دارد
سینه‌ی سرخ سراسر سودا
پای در آتش و طوفان دارد
از دل تنگ رها می گردد
هر که با عشق تو ایمان دارد
چشم‌ها محو تماشای تو اند
سینه از ساز تو سامان دارد
تا به دریا نرسی مردابی
گرچه مرداب کمی جان دارد
آسمان گرچه نمی بارد باز
غصه در سینه فراوان دارد ...
تا دلی می شکند می بینم
آسمان نیت باران دارد



محسن حسن زاده لیله کوهی

به دراز دستی اردشیر
نیستم
که بی بی استر
کورشم را بفرید
نام باستانی ام
عیلام است
در این سوی اروند
که جدا نمی کند
مرا از همسایه ی سومری ام

□

خوب می شناسم
ماه را
و نخل را
و قایق را
... و در دشت ها
شقایق را

غزه ی مظلوم
راه می رود
قشقای مدرن
در خیابان های برن
دست می دهد
محمود عباس
با کاندولیزا رایس

اما

چه می کند
با تانک
سنگ
- حتی تفنگ -

شاعر
رها کن
قوافی را
گزارشی بود از
خبرنگار شبکه ی ایندیانا نیوز
علی رضا
غزه

جعفر رسول زاده

دیوها در کمین آدمها
یا که نه، جانشین آدمها
دیوها آمدند تا بشوند
ساکن سرزمین آدمها
دیوها پوست واگذاشته اند!
رفته در پوستین آدمها
دیوها خواب مرگ می بینند
شک نکن در یقین آدمها
دیوها انتقام می گیرند
از زمان و زمین آدمها

□

آه ای جمعه غریب کجاست؟
کوچه ی بهترین آدمها

ریحانه رسول زاده

من را شبیه خانه ای در خاطرات بسیار، من را شبیه تلی از ویرانه بعد از تو
یا مثل یک معشوقهی افسانه ای با تو، یا مثل یک میخواره ی دیوانه بعد از تو
هی مست می چرخم میان دود سیگار، یک دست تنبوش تو دستی هم غزل هایت
رقصیدم و با هر پیاله آرزو کردم، یک شب بمیرم گوشه ی میخانه بعد از تو
چیزی نمانده دیگر از محبوب زیبایی، هر روز آشفته تر و هر روز تنهاتر
رغبت ندارد آینه بر دیدنم حتی، قهر است با موی سپیدم شانه بعد از تو
هر چند از ماندن در این آوار بیزارم، جز در قفس پرپرزدن راهی برایم نیست
رفتی و بردی با خودت حس پریدن را، سیرم از ابر و آسمان، از دانه، بعد از تو
قبل از تو مرگ از عشق را افسانه می خواندند، باور نمی شد خون بریزد دشنه ی دوری
با دیدن این روح سرگردان یقین کردند، دیگر حقیقت دارد این افسانه بعد از تو

□

فردا که با خورشیدها از خواب برخیزی، دیگر از این دیوانه در شهرت نشانی نیست
من با تمام خاطرات تلخ مدفون شد، در گوشه ی تاریکی از این خانه بعد از تو

